



آن کلاغی که پرید  
از فراز سر ما  
و فرو رفت در اندیشه‌ی آشفته‌ی ابری ولگرد  
و صدای اش هم چون نیزه‌ی کوتاهی پهنای افق را پیمود  
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

□

همه می‌دانند  
همه می‌دانند  
که من و تو از آن روزنه‌ی سرد عبوس  
باغ را دیدیم  
و از آن شاخه‌ی بازیگر دور از دست  
سیب را چیدیم

همه می‌ترسند  
همه می‌ترسند، اما من و تو  
به چراغ و آب و آینه پی‌وستیم  
و نترسیدیم

سخن از پی‌وند سست دو نام  
و هم‌آغوشی در اوراق کهنه‌ی یک دفتر نیست  
سخن از گیسوی خوش‌بخت من است  
با شقایق‌های سوخته‌ی بوسه‌ی تو  
و صمیمیت تن‌هامان در طراری  
و درخشیدین عریانی‌مان  
مثل فلس ماهی‌ها در آب  
سخن از بنده‌گه، نقه‌ئه، آه‌ای است

که سحرگاهان فواره‌ی کوچک می‌خواند

ما در آن جنگلِ سبزِ سیال  
شبی از خرگوشانِ وحشی  
و در آن دریایِ مضطربِ خون‌سرد  
از صدف‌هایِ پر از مروارید  
و در آن کوهِ غریبِ فاتح  
از عقابانِ جوان پرسیدیم  
که چه باید کرد

همه می‌دانند  
همه می‌دانند  
ما به خوابِ سرد و ساکتِ سی‌مرغان ره یافته‌ایم  
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم  
در نگاهِ شرم‌آگینِ گلی گم‌نام  
و بقا را در یک لحظه‌ی نامحدود  
که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پچ‌پچِ ترسانی در ظلمت نیست  
سخن از روز است و پنجره‌هایِ باز  
و هوایِ تازه  
و اجاقی که در آن اشیاء بی‌هده می‌سوزند  
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است  
و تولد، و تکامل، و غرور  
سخن از دستانِ عاشقِ ما<sup>ا</sup> است  
که پلی از پیغامِ عطر و نور و نسیم  
بر فرازِ شب‌ها ساخته‌اند

به چمن‌زار بی‌آ  
به چمن‌زارِ بزرگ  
و صدای‌ام کن از پشتِ نفس‌هایِ گلِ ابریشم  
هم‌چنان آهو که جفت‌اش را

پرده‌ها از بغضی پنهانی سرشار اند  
و کبوترهایِ معصوم  
از بلندی‌هایِ برجِ سپیدِ خود  
به زمین می‌نگرند